

لطفا ترجمه ها را فقط از ادرس های  
گفته شده تهیه کنید.

Myanim.es.ir

TATASUIMIC2\*II

@myMangas

66111A1A1911892

@myAnimes

66111A1A1911892

@myAnimess

66111A1A1911892

مترجم Mornick

چپتر 13.1

تملین موجی به دستش داد و صد شمع روشن شدند. هرچیزی که لوسین درباره خشک شدن و نامتعادل شدن جادو به لطف بیماری، گفته بود، به طور چشمگیری تأثیری روی تملین نداشته، یا شاید تملین از همان ابتدا قوی تر از این حرف ها بوده، وقتی میتوانست نگهبان ها را هر وقت که دوست داشت به شکل گرگ دربیآورد.

رایحه تند جادو تمام حواس پنجگانه ام را سوزاند، اما همچنان چانه ام را بالا نگه داشتم. و این تا وقتی بود که داخل را ندیده بودم.

وقتی وارد اون اتاق باشکوه و بی نهایت بزرگ شدم کف دستام شروع کرد به عرق کردن. جلد های کتاب ها مانند سربازان یک ارتش خاموش روی دیوار، به ترتیب صف کشیده و قرار گرفته بودند. و کاناپه ها، میزها و فرش های گران قیمت درون اتاق پراکنده بودند.

اما... بیش از یک هفته بود که من خانواده ام را ترک کرده بودم. هرچند پدرم گفته بود هرگز برنگردم، و هرچند قولی که به مادرم داده بودم بهش کامل عمل شده بود، دست کم میتونستم بهشون خبر بدم که من جام امنه، نسبتا امن! و درباره بیماریم که به سرعت در حال زیر پا گذاشتن پریتیان و ممکنه بزودی یه روزی از دیوارم بگذره، بهشون هشدار بدم.

و فقط یک راه برای بیان کردن آن وجود داشت.



تملین پرسید:

"چیزی دیگه ای میخوای؟"

به تندی سر تکان دادم. او هنوز پشت سرم ایستاده بود.

"نه"

و با قدم های بلند وارد کتابخانه شدم. من هنوز نمیتونستم درباره قدرتی که تصادفا نشون داده بود فکر کنم، همون بی فکری دلپذیر که باعث روشن شدن همه اون شمعها شده بود. من باید به وظیفه ای که داشتم فکر میکردم.

این که من به سختی می توانستم بخوانم، همه اش تقصیر من نبود. قبل از سقوطمان مادرم به آموزش ما بشدت بی اعتنا بود و حتی به خودش زحمت استخدام یک معلم خصوصی را هم نمی داد. و بعد از اینکه مصیبت سرمان آوار شد، و خواهران بزرگترم که میتوانستند بخوانند و بنویسند، مدرسه دهکده را در شأن خود نمی دیدند، به خود زحمت آموزش به من را ندادند. من به اندازه ای که بتونم وظایم و انجام بدم و نامه ها رو مرتب کنم خوندن بلد بودم، ولی انقد ضعیف بود که حتی به سختی و به شکل خجالت آوری نمیتونستم اسممو امضا کنم.

و اینکه تملین این را میدانست به حد کافی بد بود. و من به این فکر میکردم که چطور زمانی که نامه را تمام کردم به دست آنها برسانم، شاید التماس میکردم که این لطفو به من بکنه، یا ازاون یا ازلوسین.

اینکه از اونا بخوام برام بنویسن، واقعا شرم آور بود. همین الانم میتونستم حرفاشونو بشنوم: یه انسان بیسواد عادی! و چون لوسین به نظر میاد باور داره که من هرزمان که بتونم به یه جاسوس تبدیل میشم، بدون هیچ شکی نامه رو پاره میکنه! و هرچی که بعدش سعی کنم بنویسم. پس بهتره خودم یاد بگیرم بنویسم.

وقتی سکوت و تنش بینمان طولانی شد، تملین گفت:

"خب پس تنهات میذارم."

تا زمانی که تملین درها را نبست و مرا در آن اتاق بسته تنها نگذاشت از جایم تکان نخوردم. همانطور که به یک قفسه نزدیک میشدم ضربان قلبم را در تمام بدنم حس میکردم.

من باید برای شام و خواب می رفتم و کمی استراحت میکردم ، اما قبل از اینکه آفتاب کاملا بالا بیاید دوباره به کتابخانه برگشتم. یک میز تحریر کوچکی را در گوشه ای یافتم و تعدادی ورق و جوهر رویش گذاشتم. با انگشتم خطی از جملات را دنبال میکردم و زیر لب کلمه ها را زمزمه میکردم.



"او به سرعت کفشش را بربر داا برداشت، بلند شد از ججج جا..."

به صندلیم تکیه دادم، و پاشنه های دستم را (مترجم: خدایی نمیدونم تو فارسی به اون قسمت پایینی کف دست که به مچ وصله چی میگن.) روی چشم هایم فشردم. وقتی حس کردم موهام داره کنده میشه، قلم رو برداشتم و زیر اون کلمه خط کشیدم: جایش

با دستی لرزون، پشت سر هم حروفو تو لیستی که کنار کتاب قرار داشت و لحظه به لحظه به تعدادش اضافه میشد، کپی میکردم. دست کم چهل کلمه روش نوشته شده بود، که بدریخت و به سختی قابل خوندن بودن.

از روی صندلی برخاستم، نیاز به کشش پاها و ستون فقراتم داشتم، یا اینکه فقط بتونم از اون لیست طولانی کلمات که حتی نمیدونستم چطور تلفظ میشن و اون گرمای همیشگی که حالا صورت و گردنمو هم گرم کرده بود دور شم.

به نظرم تالار مطالعه بیشتر یک کتابخانه بود که تماما از کتاب پوشیده شده بود، با وجود اینکه به لطف هزارتوی قفسه های کتابی که دوتا دور فضای اصلی را گرفته بودن و بالکنی که در قسمت بالایی آویزان بود نمیتونستم دیوارها رو ببینم.

ولی تالار مطالعه کمتر از بقیه جاها ترسناک بنظر میرسید. بین قفسه های کتاب چرخ زدم، و به سمت نوری که از آن طرف پنجره به لبه های آن می تابید رفتم. و دوباره خودم را در حالی یافتم که از بالا به باغی که پر از رزهای قرمز، صورتی، سفید و زرد بود خیره شده بودم. اگر نگاهم به نقاشی هایی که در امتداد دیوار کنار پنجره ها کشیده شده، نیفتاده بود، ممکن بود یک آن وارد آن باغ رنگارنگ شوم که بخاطر شبنم های رویشان زیر نور آفتاب می درخشیدند.

به نظرم یه نقاشی نبود، پلکی زدم و بخاطر وسعت زیاد نقاشی یه قدم به عقب برداشتم تا بتونم ببینمش. نه اون یه... داشتم تو بخش فراموش شده مغزم براش دنبال کلمه می گشتم. اون یه دیوارنگاره بود. درسته همین بود.

در ابتدا به جز زل زدن به اندازه اش و جاه طلبی موجود در آن کار دیگری نمیتوانستم بکنم، و به این واقعیت فکر میکردم که چرا همچین شاهکاری این گوشه قرار گرفته و هیچکس نمیتواند ببینتش، جوری که انگار واقعا خلق همچین چیزی یه کار بی ارزش بود، کاملا بی ارزش.



اون داشت با رنگا و فرم ها و جریان نور یه داستانو میگفت، نوری که باعث شده تغییر رنگا از این سمت به اون سمت دیوارنما شده بود. داستان... داستان پریتیان بود.

و با یک دیگ (کالدرون) شروع شده بود.

یک دیگ مشکی بزرگ که در یک شب بی انتهای پرستاره، توسط دست های زنانه باریک و درخشانی نگه داشته بود. آن دست ها دیگ را واژگون کرده بودند و مایع طلایی درخشانی از لبه های آن سرازیر شده بود. نه درخشان نه... بلکه مایع جوشانی با یک سری نشانه های کوچک، شاید سمبل یک جور زبان پری باستانی بود.

هرچیزی که آنجا نوشته شده بود، هرچیزی که بود، محتویات دیگ روی خلأ زیرینش ریخته بود، و حوضچه ای بر روی زمین تشکیل میداد تا دنیای ما را شکل دهد...

آن نقشه کل دنیای ما را در بر گرفته بود، نه فقط زمینی که روی آن ایستادیم، بلکه دریاها و قاره های آن سوی آن ها. هر قلمرو نشانه گذاری و رنگ شده بود. بعضی ها با تصاویری پر از جزییات و پر زرق و برق از موجوداتی که زمانی بر سرزمین هایی که اکنون متعلق به انسان هاست حکمرانی میکردند.

همش، با یادآوریش لرزی تو بدنم پیچید، همه جهان زمانی برای اونا بوده دست کم تا اون قسمتی رو که باور دارن که توسط آورنده کالدرون براشون ساخته شده. هیچ اشاره ای به انسانا نشده بود، هیچ نشونی از ما اینجا دیده نمیشد. بنظرم براشون درست به ضعیفی و پستی خوکا بودیم.

نگاه کردن به پنل بعدی سخت بود. خیلی راحت بود که باجزئیات تمام و برا یه لحظه ببینم که تو میدون جنگ شونه به شونه هزاران انسان تو ارایش جنگی وایسادم و زیر پام ترکیب گل و خون رو حس کنم، و روبروی گروه بیشمار پریایی که مارو کنترل میکنن قرار گرفتیم. لحظه ای قبل اینکه سلاخی و کشتار شروع بشه.

شمشیرها و تیرهای انسان ها در مقابل لردهای پریان در زره های براقشان یا پریان پوشیده از پنجه ها و دندان های نیش بی فایده و احمقانه بود. من میدونستم، حتی بدون اینکه پنل دیگه ای باشه که صریحا نشونم بده، میدونستم که انسانا از اون جنگ خاص نجات پیدا نکردن. لکه مشکی که روی پنل کناری قرار داشت و با مقداری کمی از رنگ های قرمز پوشیده شده بود به اندازه کافی گویای همه چیز بود.

نقشه کناری سرزمین های کاهش یافته و محدود شده پریان را نشان میداد. قلمروهای شمالی قطعه قطعه و تقسیم شده تا فضایی را برای



پریان اشراف ایجاد کند که سرزمین هایشان را در جنوب دیوار از دست داده بودند.

همه چیز در شمال دیوار به آن ها تعلق گرفت. و هر چیزی که در جنوب بود در تاریکی و مه رها شد. یه دنیای نابود شده و فراموش شده، انگار که نقاش هم به خودش زحمت نداده که اونو به تصویر بکشه.

نگاهی به سرزمین ها و قلمروهایی که اکنون به پریان اشراف تعلق داشت، انداخت. هنوزم قلمروهای زیادی مانند نیرویی عظیم و هیولا مانند در سرتاسر قسمت های شمالی دنیای ما در حال گسترش.

من میدانستم که آن سرزمین ها توسط شاه ها، ملکه ها، انجمن ها یا امپراتورها اداره میشود، اما هیچوقت نمونه ای از آن را ندیده بودم، از اینکه تا چه میزان مجبور به واگذاری سرزمین های جنوبی شده بودند، و سرزمین هایشان در مقایسه با الان چقدر اشباع شده است.

جزیره پهناور ما در مقایسه با پریتیان خوب از آب درآمد بود، فقط با قله پایینی که به ما انسان های بدبخت اختصاص داده شده بود. جسم قربانی توسط جنوبی ترین محل هفت قلمرو نگه داشته شده بود: قلمرویی که با رزها و بره ها و گل های زعفران نقاشی شده بود، سرزمین بهار.

یک قدم نزدیک تر شدم، تا جاییکه توانستم لکه زشت و سیاهی را  
بینم که نقش دیوار را بازی میکرد\_یه حرکت مغرضانه دیگه از نقاش!  
هیچ نشانه ای از قلمروی انسان ها یا چیزی که شهرها و مراکز بزرگتر  
را نشان دهد وجود نداشت، اما یه ناحیه ناهنجارو پیدا کردم که  
روستای ما همونجا بود، و جنگل اونجا رو از دیوار جدا کرده بود.  
آن سفر دو روزه در مقایسه با قدرتی که بالای سرمان در کمینمان بود،  
کوچک بود، بسیار بسیار کوچک.

خطی را دنبال کردم، انگشتم همینطور که روی هوا معلق بود به قسمت  
دیوار و این سرزمین ها رسید، قلمروی بهار. باز هم هیچ نشانه ای نبود،  
اما با اثراتی از بهار پر شده بود: درختای شکوفه زده، بادهای ناپایدار،  
حیواناتی جوون... دست کم باقی روزای زندگیمو تو یکی از قلمروهای  
با آب وهوای معتدل و قابل پیش بینی میگذرونم. یه خوشی کوچیک.  
به شمال نگاه کردم و یک قدم به عقب برداشتم. بقیه شش کورت به  
صورت جسته و گریخته و تکه تکه قلمروهای دیگری را تصرف کرده  
بودند. پاییز، تابستان و زمستان به راحتی قابل تشخیص بودند. سپس  
بالای آنها دو کورت درخشان قرار داشتند: جنوبی ترینش، کورت  
سپیده دم که با رنگ رنگش قرمز تر و ملایم تر بود. و بالا، کورت روز،  
که با رنگ های طلایی براق و زرد و آبی نقاشی شده بود. و بالای همه



آنها در بین کوهستانی یخ زده که امتدادش درون تاریکی و ستاره ها نیز کشیده شده بود، کورت شب قرار گرفته بود.

بین آن کوهستان، و درون سایه ها چیزهایی وجود داشتند، چشمان کوچک و دندان های درخشان. سرزمینی با زیبایی مرگبار. موی دستم سیخ شد.

اگر چشمم به قلب آن نقشه زنده و زیبا نمی افتاد، ممکن بود به قلمروهای دیگری که آن طرف دریاها و پهلوی سرزمین ما قرار داشت، هم نگاهی بیندازم، مانند پادشاهی مجزای پریا که در غرب قرار داشت و به نظر می آمد که از، از دست دادن قلمروهایشان جان سالم به در برده بودند و هنوز قوانین خودشان را داشتند.

در مرکز اون سرزمین ها، که انگار هسته ای بود که درست از اطرافش همه چیز شکل گرفته و گسترش یافته بود، یا شایدم جایی بود که مایع کالدرون برای اولین بار لمسش کرده بود، هرچه که بود یه محدوده کوهستانی کوچکی قرار داشت. در اون قسمت یه قله منحصر بفرد و بسیار عظیم قرار داشت. که خالی از برف بود، خالی از زندگی، جوری که انگار عناصر از لمس کردنش خودداری کرده بودن. هیچ سرنخ یا نشونه ای از اینکه اون ممکنه چی باشه نبود، هیچ چیزی وجود نداشت که اهمیتشو بیان کنه، و من فکر کردم که تماشاگرای

این نقاشی همین الانشم میدونستن که این چیه. این دیوارنما برای  
چشمای انسانی نبود!

